

خزان بی آذر

زویا مهدوی

۱۳۹۷

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

این کتاب را با عشق، تقدیم می‌کنم به

همسر،

مردی که با زندگی در کنارش، حس فوق‌العاده‌ی زن
بودن را تجربه کردم.

«زویا مهدوی».

سرشناسه	: مهدوی، زویا
عنوان و نام پدیدآور	: خزان بی‌آذر / زویا مهدوی
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 4 - 129 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۲۴۲۴۷
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

خزان بی‌آذر

زویا مهدوی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان:

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-129-4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

«شروع خزان»

— الو، منزل آقای داوودی؟

— بله، بفرمائید...

— شما چه نسبتی با ایشان دارید؟

— من همسرشون هستم.

— من سروان محمدی‌ام از پلیس راه چالوس تماس می‌گیرم، متأسفانه ماشین همسرتون توی جاده تصادف شدیدی کرده. ما تونستیم مجروحین رو در اسرع وقت به نزدیک‌ترین بیمارستانی که در شهر رامسر بود منتقل کنیم. هویت همسرتون رو از روی پلاک ماشین‌شون تشخیص دادیم ولی از فردی که همراه‌شون بودن هیچ مدرکی در صحنه حادثه پیدا نشده، بنابراین غیر قابل شناسایی هستن. لطفاً هرچه سریع‌تر خودتونو به اینجا برسونین.

با شنیدن پیغام سروان محمدی، سست و ناتوان روی کاناپه کنار میز تلفن افتادم و گوشی تلفن از دستم رها شد. سرم گیج می‌رفت، بغض راه گلویم را بسته بود و نمی‌دانستم باید چه کار کنم.

در همین حین صدای ضربه‌هایی که به درِ آپارتمانم نواخته می‌شد، نگاه پریشانم را از زمین جدا کرد و به سمت خود کشاند ولی توان تکان خوردن نداشتم. ضربه‌ها هر لحظه محکم‌تر و بلندتر می‌شدند تا بالاخره صدا به گوش «پرستو» که در اتاقش استراحت می‌کرد، رسید.

او خیلی سریع به سالن نشیمن آمد و بی‌اعتنا به وضع و حال من به سمت

در آپارتمان رفت، آن را گشود و چهره‌ی نسبتاً برافروخته‌ی «روزبه» را پشت در دید.

— چی شده دایی جون چرا برگشتین؟

— زن دایی جونت طبق معمول همیشه گوشی موبایل شو جا گذاشته. حالا چرا این قدر دیر درو باز کردین؟

— نمی دونم مامانم کجاست. حالا بیابین داخل.

هر دو باهم وارد پذیرایی شدند و مرا با چهره‌ای رنگ پریده در گوشه‌ی سالن روی کاناپه، کنار گوشی تلفن رها شده که بوق ممتدش به خوبی از فاصله‌ی دور شنیده می شد، یافتند.

روزبه به سرعت سمت آمد و دستان سرد و ناتوان مرا در دستش گرفت و همان طور که سعی می کرد خون سردی اش را حفظ کند. با صدایی لرزان گفت:

— آذر جان! عزیزم چی شده؟

من نگاه مضطربم را از صورتش به سمت گوشی بردم. پرستو که از شدت ترس، احتمال می رفت هر لحظه بغضش بترکد با دیدن نگاه من بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و با صدای بلند شروع کرد به الو الو گفتن و بعد روبه روزبه کرد و گفت:

— دایی جون! گوشی قطع شده. مامانم چرا حرف نمی زنه؟

بعد شروع به گریستن کرد.

— مشکلی نیست دایی جان. شوکه شده شما برو برایش یه لیوان آب قند بیار به پرهام هم بگو بره پایین عمو امیرعلی رو صدا کنه. توی لابی نشسته.

لحظاتی بعد درحالی که پرهام پنج ساله ام را در آغوش گرفته بودم و صورت پرستو دختر چهارده ساله ام را که سر روی شانه هایم گذاشته بود، نوازش می کردم، کنار روزبه و رویا و دخترشان نیلوفر در سالن پذیرایی دور هم جمع شدیم.

کمی آن طرف تر امیرعلی مقابل پنجره‌ی قدی آپارتمانم که در طبقه‌ی دهم

یکی از برج های شمال غرب تهران قرار داشت، ایستاده بود و با تلفن همراهش صحبت می کرد و از پنجره به رفت و آمد ماشین ها که از آن فاصله تنها چراغ های روشن شان، همانند نورهای متحرک نمایان بود نگاه می انداخت.

همه ساکت نشستیم و منتظر بودیم تا امیرعلی صحبتش با تلفن تمام شود. بعد از اتمام مکالمه اش، مضطرب از روی کاناپه بلند شدم، روبه او کردم و پرسیدم:

— چی شد؟ تونستی آشنایی تو بیمارستان رامسر پیدا کنی؟

امیرعلی نگاهی به من انداخت و جواب داد:

— بله خدا رو شکر، یکی از دوستانم از پزشکای همون بیمارستانه. قراره شماره‌ی موبایلش رو برام اس ام اس کنن.

روزبه روبه رویا کرد و گفت:

— عزیزم بهتره شما بچه ها رو برداری ببری خونه‌ی خودمون. من و آذر و امیرعلی هم راه می افتیم به سمت شمال...

صحبت روزبه را قطع کردم و گفتم:

— نه دیگه مزاحم امیرعلی نمی شیم. حالا بعد از مدت ها او مدن به فامیل سر بزمن درست نیست تو این شرایط همراه ما بیان.

— نه آذر جان! من خودم دوست دارم پیام شاید حضور من اونجا موثر باشه. پس روزبه معطل چی هستی؟ پاشو بریم.

با این جمله امیرعلی گویی در قلبم چیزی فرو ریخت و حسی عمیق و قدیمی در وجودم جریان یافت.

قبل از رفتن، پرستو و پرهام را که بسیار ناراحت و غمگین بودند به داخل اتاق بردم و همان طور که در ساک دستی کوچکی لباس ها و کتاب هایشان را جای می دادم با لحنی مادرانه روبه آن ها گفتم:

— همین طور که متوجه شدین برای بابا تون اتفاق بدی افتاده، پس باید برم تا کمکش کنم. من به قلب های شما دو تا ایمان دارم، می دونم که چه قدر توی

دل‌های پاک‌تون بابا رو دوست دارین، پس دعا کنین و از خدا بخواین هرچه زودتر حالش خوب بشه. تو این مدتی که نیستم باید مراقب همدیگه باشین. پرهام جان، به حرفای خواهر بزرگ‌ترت خوب گوش کن. تو هم پرستوجان، اگه می‌خوای وقتی من و بابا برگشتیم خوشحال بشیم، درس‌هاتو خوب بخون و برامون چندتا بیست خوشگل بیار. درضمن تا وقتی پیش زن‌دایی هستین پسر و دختر خوبی باشین و آبروداری کنین.

و بعد فرزندانم را مدتی در آغوش گرفتم. سعی می‌کردم با استنشام عطر تن‌شان کمی آرام شوم. پرستو که متوجه اندوهم شده بود بوسه‌ای به دستانم زد و گفت:

— مامان، تو برو پیش بابا خیالت راحت باشه. ما مواظب خودمون هستیم. فقط قول بده بابا رو سالم برگردونی خونه.

— قول می‌دم دخترم.

بعد از این جمله با تبسمی ساختگی آخرین بوسه‌ی خداحافظی را به گونه‌های فرزندانم زدم و از اتاق بیرون آمدم.

رویا و نیلوفر جلوی در آپارتمان منتظر ایستاده بودند. رویا با دیدن مان‌اشک‌هایش را پاک کرد، ساک دستی و کیف بچه‌ها را از دستم گرفت و گفت:

— من مواظب بچه‌ها هستم عزیزم...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که دوباره به گریه افتاد. او را بغل کردم و آرام کنارگوشش گفتم:

— یعنی می‌خوای به من دل‌داری بدی، با این حالی که داری باید یکی رو بذارم مواظب تو باشه.

— چی کار کنم عزیزم، دلم می‌خواست خودم باهات می‌اومدم.

— لازم نکرده، با این اوضاع اگر قرار بود با ما بیای شمال باید یه آمبولانس کرایه می‌کردیم.

— حالا تو این شرایط وقت شوخی کردنه؟ برو... مردا پایین منتظرتن.

— یادت باشه به آلاله چیزی نگین، ماه آخرشه و شرایطش حساسه کلید خونه رو هم بهت می‌دم اگه بچه‌ها وسیله‌ای خواستن. زحمت بکش براشون ببر. — باشه عزیزم، دعا می‌کنم هر چی زودتر با سیاوش سالم برگردین.

ساعت ماشین روزبه عدد یک و بیست و پنج دقیقه بامداد را نشان می‌داد. همه ساکت بودیم و تنها صدای آهنگ شبانه‌ای که از رادیوی ماشین پخش می‌شد بر فضا حاکم بود. من با اضطرابی عجیب که سعی داشتم در پس صدایم مخفی کنم رویه روزبه کردم و گفتم:

— الان کجا هستیم؟ هنوز به مرزن‌آباد نرسیدیم؟

— نه عزیزم نگران نباش تا نیم ساعت دیگه می‌رسیم مرزن‌آباد. از اونجا هم تا رامسر صد کیلومتر راه داریم انشاءالله ساعت سه رامسر هستیم. راستی امیرعلی، از دکتر آشنات خبری نشد؟

— چرا به شماره‌اش زنگ زدم جواب نداد. براش پیغام گذاشتم. اگه ببینه حتماً جواب می‌ده. تو سال‌های اول دانشگاه از دوستای صمیمی بودیم، اسمش صادق، شاید آذر یادش باشه.

در همین حین گوشی امیرعلی زنگ خورد.

— سلام آقای دکتر! ارادتمندم! خوبی شما... شکر خدا منم خوبم... نه ایران نبودم، تازه یک هفته است که برگشتم. صادق جان! غرض از مزاحمت یکی از اقوام ما متاسفانه دچار سانحه تصادف شده، آوردنش بیمارستان شما توی رامسر. می‌خواستم ببینم کاری می‌تونن برای ما بکنن تا از وضعیتش مطلع بشیم... اسمش سیاوش داوودی، دستت درد نکنه... ما الان تو جاده هستیم. داریم میایم اونجا... قربانت... می‌بینمت، خداحافظ.

بعد از اینکه امیرعلی تلفن را قطع کرد، دستپاچه پرسیدم:

— چی شد؟ می‌تونه کاری کنه؟

— بله، گفت الان می‌ره بیمارستان وضعیت سیاوش رو بررسی می‌کنه و

بهمون خبر می ده، نگران نباشین.

روزبه از آینه ماشین نگاهی به من انداخت و گفت:

— مگه نگفتی، سیاوش رفته شیراز ماموریت پس این مردک توی جاده شمال چه غلطی می کرده؟!

و من در جواب روزبه، فقط سکوت کردم... فقط سکوت.

امیرعلی که متوجه اوضاع آشفته ام شده بود از داخل کیف دستی اش قرصی را بیرون آورد و همراه بطری کوچک آب به طرفم گرفت و گفت:

— این قرص آرام بخش ضعیفه، برای حال الانت مناسبه کمی آرومت می کنه. اینو بخور و سعی کن به هیچی فکر نکنی. وقتی برسیم رامسر همه چی مشخص می شه.

احساس کردم امیرعلی به خوبی می تواند حس بدم را درک کند. قرص را از او گرفتم و خوردم. بعد چشمانم را بستم و سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم. صدای زوزه ی باد را که از لای پنجره به داخل می خزید، می شنیدم. جاده تاریک بود و مسیر پیچ در پیچ. در حال و هوای خودم بودم که آسمان صاعقه ای زد و در عرض کمتر از چند دقیقه، باران تندی گرفت و روزبه مجبور شد برف پاک کن ماشینش را روشن کند.

صدای ملودی که نواختن ضربه های باران به شیشه ایجاد می کرد، مرا به گذشته می برد. به خاطراتی که پس از گذشت هجده سال هفته ی گذشته با دیدار امیرعلی کم کم در ذهنم رنگ گرفت و حالا با شنیدن موسیقی باران و استشمام بوی ادکلن تند او که تمام فضای ماشین روزبه را عطرآگین کرده بود، کاملاً برایم پررنگ تر می شد.

گویی همین دیروز اتفاق افتاده باشد.

بعد از ظهر یک روز پاییزی بود. آفتاب کم توان روی برگ های نارنجی و اخراپی درخت چنار کنار حیاط تالو طلایی رنگی را به نمایش می گذاشت.

طبق معمول همیشه لبه ی پنجره ی اتاقم که در طبقه دوم ساختمان قرار داشت، نشسته بودم و درحالی که کتاب قطور ادبیات ملل را می خواندم، هرازگاهی نیم نگاهی به داخل حیاط می انداختم.

گره کوچکی روی پله های گوشه ی ایوان که به زیرزمین منتهی می شد، نشسته بود. برگ های خشک و سست درختان چنار و بید با وزش نسیم پاییزی از شاخه هایشان جدا می شدند و به سطح خاک درون باغچه می افتادند. زمین هنوز از باران ظهر نمناک بود. مادر لباس های شسته شده را روی بند رخت پهن می کرد. آلاله هم گل های رز قرمز و سفیدی را که داخل آب حوض وسط حیاط انداخته بود، با تکه چوبی به این طرف و آن طرف می برد.

پنجره را باز کردم، سرم را بیرون بردم و با صدای بلند گفتم:

— چی کار می کنی آلاله کوچولو؟

آلاله هم که شدیداً به کلمه ی کوچولو حساس بود با اعتراض جواب داد:

— اولاً من کوچولو نیستم، سال دیگه می رم مدرسه. بعدشم دارم با گل ها قایق بازی می کنم، آگه راست می گی خودت چی کار می کنی؟

— درس می خونم عزیزم، منم پیام با هم بازی کنیم؟

در همین حین مادر سرش را بلند کرد و درحالی که لب هایش را با دندان گاز می گرفت روبه من گفت:

— زشته دختر، چرا داد می زنی؟ سرتو بکن داخل الان همسایه ایی، کسی می بیندت، زشته.

من هم فوراً سرم را داخل بردم. کمی روی تختم که زیر پنجره قرار داشت نشستم و خودم را مشغول درس خواندن کردم ولی فایده ای نداشت، تمام حواسم پیش آلاله و بازی اش بود، پس با خوشحالی از جایم برخاستم، روسری گلدارم را سرم کردم و به داخل حیاط رفتم و به یاد دوران بچگی با آلاله مشغول آب بازی شدم. آن قدر غرق در شادی بودم که به کلی فراموش کردم می بایست دو فصل از کتاب ادبیات ملل را برای فردا آماده کنم.

مادر بعد از پهن کردن لباس ها کمرش را گرفت. روی پله ها نشست و روبه من گفت:

— آذر جان مادر، تو درس و زندگی نداری که هم بازی این بچه شدی؟

— نه مامان، اول ترمه و کلاسامون خیلی جدی شروع نشدن.

— پس بیا کمکم کن از توی زیرزمین صندوق های گوجه رو بیاریم بالا.

— صندوق های گوجه! چه خبره؟ مگه مهمونی داریم؟

— نه مادر، مثل هر سال می خوام رب گوجه درست کنم، فردا قراره زهرا خانم بیاد اینجا، کمکم کنه کارای پاییز رو انجام بدم.

با شنیدن اسم زهرا خانم، یاد طاهره افتادم، دلم برایشان سوخت. با مادر صندوق های گوجه را به حیاط آوردیم و دانه دانه شان را در آب حوض شستیم و درون سبدهای چوبی بزرگی ریختیم و کنار ایوان گذاشتیم تا خشک شوند.

تا غروب خورشید هر سه در حیاط سرگرم بودیم. با شنیدن صدای اذان مغرب که از مسجد محل پخش می شد، به داخل خانه برگشتیم و مادر پس از خواندن نماز، در آشپزخانه مشغول تدارک شام شد. بعد از مدت کوتاهی عطر کوکوسبزی که او همیشه با سبزی تازه درست می کرد در تمام خانه پیچید. به قول روزبه مادر در آشپزخانه چوب جادویی داشت که در یک چشم برهم زدن می توانست خوشمزه ترین غذاها را درست کند.

من و آلاله مقابل تلویزیون نشسته بودیم و میوه می خوردیم که مادر با سینی پر از استکان و نعلبکی وارد حال شد و کنار سماور جوشان نشست. نگاهی به ساعت دیواری انداخت، چهره اش مضطرب به نظر می رسید. من که متوجه حالش شده بودم، پرسیدم:

— چی شده مامان جون؟

— نگرانم، آقاجونت و روزبه دیر کردن.

— فقط نیم ساعت تاخیر دارن، نگران نباش دیگه الان باید سروکله شون پیدا

بشه.

در همین موقع صدای زنگ در آمد. اندکی بعد آقاجون و روزبه با یک جعبه شیرینی و چندین کیسه پراز میوه وارد راهرو شدند. طبق معمول مادر و آلاله به استقبال شان رفتند.

— سلام آقا، خیر باشه، خبریه؟ دست پر او مدین.

— سلام علیکم، خیر انشاءالله.

آقاجون این جمله را گفت، خریدها را دست مادر داد و از اولین در سمت راست راهرو که به سالن پذیرایی باز می شد داخل رفت و آلاله هم دنبالش. مادرکه حاج و واج به سمت هال برمی گشت، نگاهی به روزبه کرد و دوباره سوالش را پرسید:

— روزبه جان، مادر! قراره امشب کسی بیاد اینجا؟

— بله حاج خانوم! با آقاجون تو حجره نشسته بودیم که یک دفعه نوهی

آقعمو، ارسلان اومد داخل و به آقاجون گفت که پدربزرگش امشب رو وعده گرفته بیان خونگی ما.

— صد بار بهت گفتم به من نگو حاج خانوم، مگه من حج رفتم یا پیرم که

این جور صدای من می کنی؟ والا دایی جونت هم عزیزطلا رو که بیست برابر من سن داره این جور صدای منی زنه، دفعه آخرت بود که به من گفتم حاج خانوم.

— چشم مامان جون! آخه تقصیر من چیه امر آقاجونه، می گه تو مردی چرا

مثل پسر بچه ها مادرت رو صدا می کنی مامان؟ می گه مادرت رو سنگین صدا کن.

برعکس آقاجون که با زبان کوچه و بازاری حرف می زد، مادرم بسیار لفظ قلم و به قول خودش امروزی صحبت می کرد و اصرار داشت که روزبه طرز حرف زدن آقاجون را تقلید نکند.

من که خواستم ابراز وجودی کرده باشم گفتم:

— وا... مگه مردا نباید مادرشون رو مامان صدا کنن؟ مگه مردونگی به

ایناسه؟ از دست آقاجون با این اعتقادات قدیمی و عجیبش...

مادر که بسیار مضطرب به نظر می‌رسید وسط حرف من پرید و گفت:

— این حرفا رو ولش کن. روزبه جان آق‌عمو واسه شام میان؟

— نه مامان جان! بعد از شام، شب‌نشینی میان.

تقریباً ساعت ده شب بود که آق‌عمو و ارسلان نوه‌اش به منزل ما آمدند.

آق‌عمو، پیرمرد متشخصی بود که هیكل درشت و موهای پر پشت سفیدی داشت و بیشتر اوقات باکت و شلوار اتوکشیده‌اش کلاه شاپو سر می‌گذاشت.

ارسلان هم که هم‌همی فامیل معتقد بودند شباهت خیلی زیادی به جوانی‌های آق‌عمو دارد، پسر بسیار مودب و خوش‌صحبتی به نظر می‌رسید و اکثر اوقات همراه آق‌عمو بود.

مادر سینی استکان‌های کمر باریک دور طلائی پر شده از چای زعفرانی را، به همراه دیس شیرینی‌های زنجبیلی، به روزبه داد تا برای مهمان‌ها به داخل سالن پذیرایی ببرد و خودش کمی بعد از روزبه با ظرف میوه‌های پاییزی به جمع مهمان‌ها پیوست. من هم که سعی می‌کردم چند جمله‌ی آغازین کتاب ادبیات ملل را حفظ کنم، داخل آشپزخانه، پشت میز ناهارخوری نشسته بودم.

تلاشم برای خواندن کتاب کاملاً بیهوده بود چون هرچه سعی می‌کردم ذهنم را از گفتگوی میان آقاجون و آق‌عمو منحرف کنم، نمی‌توانستم.

بعد از تعارف و حال و احوال‌پرسی‌های معمول، آق‌عمو با صدای رسا و بلندش گفتگو را آغاز کرد.

— راستش حاج محسن امروز من و بنده‌زاده خدمت رسیدیم برای پادرمیونی وسط غائله‌ی خودت و آقا محمود. این کدورت شما، دیگه زیادی کش اومده. می‌ترسم خدایی نکرده این کش پاره بشه و چشم و چال خودتونو زخمی کنه. از قدیم گفتن آبی که رفته دیگه برنمی‌گرده این وسط صحبت آبروئه. آبروی چندین و چند ساله‌ی خانوم گل.

نفسی تازه کرد و دوباره ادامه داد:

— این قهر برادرانه‌ی شما و آقا محمود دیگه داره از حد به کدورت می‌گذره و

می‌شه خصومت و وقتی شد دشمنی، می‌شه دشمن شادکن و این یعنی آب رفته. اگه این چند سال زیون به دهن گرفتم و بعد از نوبه‌ی آخر که از طرف آقا محمود واسطه شدم و شما دست رد زدی به سینه‌ی من، دیگه پیگیر نشدم، چون گفتم حق با حاج محسنه ولاغیر. خودشم سروقت خبط برادرش رو می‌بخشه والسلام ولی از اون موقع تا الان صحبت یه روز و دو روز و یک ماه و دو ماه و یک سال و دو سال نیست. صحبت دوازده ساله. جنگ دو ملت هم بعد از دوازده سال صلح می‌شه دیگه چه برسه به کدورت برادرانه. حالا اوادم ببینم مزه‌ی دهنن چیه عمو جان؟

آقاجون بعد از کمی سکوت گفت:

— آق‌عمو شما بزرگ‌تر فامیل هستین، احترام‌تون محفوظه و حرف‌تون حجت. درسته این همه راه زحمت کشیدین، تشریف آوردید و منزل ما رو روشن کردین. قدم‌تون سرچشم ولی خواهشت تنده. تنده از این خاطر که هر کس گذشته رو فراموش کرده باشه، شما که ماشالا حافظه‌ی تاریخی فامیلی، همه چیز رو مو به مو یادته. بعد از فوت آقای خدا بیامرز. بعد از آلاخون والاخون شدن بی‌بی‌گل. شدم مردش، شدم نون بیار خونه‌اش. از هیچ کاری هم دریغ نکردم، از تی کشیدن کف مغازه‌های مردم تا این‌ور، اون‌ور کردن گاری توی بازار. وقتی هم بی‌بی‌گل به لطف شما و سهم‌الارث آقام، کار راه انداخت، توی بازار براش اعتبار خریدم. توی کارگاه من بودم و بی‌بی‌گل و یه کارگر، یه کارگر رو کردم دو تا، سه تا، بیست تا، تا بالاخره حجره حاج تقی‌زاده رو خریدم تو بازار، یه حجره رو کردم دو تا. تو این مدت محمود و مسعود کجا بودن؟ بی‌درس و حساب و کتاب. منتی ندارم سرشون، خودم خواستم. گفتم چشم کور حالا که آقام رفته می‌شم مرد خونه‌ی بی‌بی‌گل.

گفتم پا به پای بی‌بی‌گل کار می‌کنم تا برادرای کوچیکم پا بذارن روی شونه‌هام و برن بالا و من از بالا رفتن شون ذوق کنم و پر دربیارم. مگه این‌طور نبود آق‌عمو؟

کمی مکث کرد و در میان سکوت آق‌عمو ادامه داد:

— خدایی آگه براشون پدری نکردم، برادر بزرگ خوبی که بودم. وقتی محمود درسش تموم شد بهش گفتم دیگه نرو سپاه‌دانش، بیا وایسا وردست من تو حجره. تو بازار باش، اعتبار کسب کن. پول توی کار آزاده. گفت، تحصیل کردم که پادوی تو بشم؟ نه می‌خوام برم توی فرهنگ و از این جور اراجیف. چند وقت بعد دیدیم سر از آبادان درآورده و بماند قضیه‌ی فاجعه‌بار عشق و عاشقی‌اش. بعد از فوت مسعود خدایبامرز. هر چی به محمود گفتم پا پس بکش از این زندگی. داغ ننگ بی‌غیرتی رو پیشونی خودت و من نذار به خرجش نرفت که نرفت. با حمایت بی‌بی‌گل و خالو علی زندگی شونو شروع کردن و حرف من شد باد هوا. بی‌بی‌گل و محمود پا گذاشتن روی خون برادر جوون من و به اون وصلت ننگ‌آور تن دادن. بعد از تولد امیرعلی وقتی او مدن دیدن ما به خاطر آبروی آقا و به احترام بی‌بی‌گل بخشیدم شون. تا اینکه خالو علی مُرد. آقا محمود چی کار کرد؟ هوار شد سرم و سهم‌الارثش رو طلب کرد. اون روز بود که آتیش گرفتم. نه به خاطر مطالبه‌ی حقش، که اونم امانتی بود دست من و بالاخره باید بهش می‌دادم. سوختم به خاطر کاری که با سرمایه‌اش کرد. آقا محمود نتیجه و ثمره‌ی سال‌ها تلاش من و بی‌بی‌گل رو کرد سلاح و وایستاد روبه‌روی ارث‌خورهای خالو علی. بدون توجه به حرف من رفت پول شو ریخت توی اون نخلستان نفرین شده. اونم که یک شب رفت رو هوا. از همه بدتر کار مادرم بود. که من و حرفم و غرورم رو فروخت به لیلا و طائفه‌اش. از دوازده سال پیش تا حالا شاید پنج باری او مده باشه تهران دیدن من و بچه‌ها، اونم موقعی که من واسه مسعود سالگرد می‌گرفتم. حالا شما که بزرگ‌ترین، عاقل‌ترین، بگین حق دارم ترک مادر و برادر کنم یا نه؟

آق‌عمو درحالی‌که صدایش را صاف می‌کرد جواب داد:

— راستش رو بخوای حاج محسن تو خودت عاقل و مصلحت‌اندیش هستی. من هم به عنوان یه واسط مزاحم شدم. حقیقتش خانوم گل چند شب پیش زنگ

زد منزل ما و از من خواست تا پادرمیونی کنم برای صلح و صفا بین شما دو برادر. از وقتی داداشم رحمت خدا رفت، خانم گل شد آبروی ما و الحق خوب آبروداری کرد. سه تا پسر یتیم قد و نیم‌قد رو دست تنها بزرگ کرد و تا چند وقت پیش هیچ طلب کمکی نه از من نه از هیچ کس دیگه‌ای نکرد. حالا هم که رو انداخت به عموی بچه‌هاش به خاطر اینکه حالش خوب نیست. آسمش عود کرده و به سختی نفس می‌کشه. می‌ترسه خدایی نکرده بره و دستش بابت قهر شما دو تا داداش از گور بیرون بمونه.

آق‌عمو مکثی کرد و انگار می‌خواست بازتاب حرف‌هایش را در چهره‌ی آقاجون ببیند و دوباره ادامه داد:

— در ضمن شما خودت حاج محسن هستی و اسمت توی بازار اعتباره. قهر دو تا مومن بیشتر از سه روز جایز نیست، چه برسه اون دو تا مومن برادر هم باشن. حالا خودت بگو ترک مادر چه حکمی داره توی محضر خدا. آگه خدایی نکرده از دستش بدی اون وقت حاضری تموم سال‌های عمرت رو بدی تا فقط یک لحظه سرت رو بذار روی شونه‌هاش.

بعد آق‌عمو خطاب به مادر گفت:

— زرین خانم! عروس خانوم! نظر شما چیه دخترم؟

مادر با صدایی ظریف و آهسته جواب داد:

— چی بگم آق‌عمو؟! منم با حرفای شما موافقم. از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون هم من هم حاج محسن بعضی وقتا هوای همون موقع‌ها رو می‌کنیم که ما و خانواده آقا محمود و خانوم گل برو بیایی داشتیم ولی دست روزگاره دیگه، چه می‌شه کرد؟

آق‌عمو برگه‌ای را به آقاجون داد و گفت:

— پسرم توی این تیکه کاغذ شماره‌ی منزل آقا محمود نوشته شده. بشینید زن و شوهری دوتایی فکراتونو بکنین. آگه به نتیجه‌ای رسیدید که انشاءالله می‌رسین، معطل نکنین و زنگ بزنین.

و بعد خطاب به ارسلان که تا آن موقع ساکت کنارش نشسته بود، گفت:

— پاشو پدرجان، دیگه کم کم رفع زحمت کنیم.

پدر و مادر و روزبه تا جلوی در حیاط آن‌ها را بدرقه کردند. بعد از رفتن مهمان‌ها آلاله که در اتاق پدر و مادر مشغول تماشای تلویزیون بود، با عجله به آشپزخانه آمد و به من گفت:

— چی شد؟ برای مهمونا چایی بردی؟

با تعجب جواب دادم:

— نه، روزبه براشون چایی برد!

— مگه او مده بودن خواستگاری داداش روزبه؟ حالا آذر جونم، واقعاً

می‌خوای زن ارسلان بشی؟

من که تازه متوجه منظور آلاله شده بودم با خنده گفتم:

— آجی جونم! او نا که نیومده بودن خواستگاری. فقط با آقاجون کار

خصوصی داشتن.

حدود نیم ساعت از رفتن مهمان‌ها می‌گذشت. آقاجون در حیاط روی تخت کنار حوض نشسته بود و خیره به کاشی‌های زیر آب نگاه می‌کرد. مادر هم سعی داشت افکار مغشوش را با شستن و مرتب کردن ظرف‌ها و پس لبخندهای ظاهری مخفی کند. من که به خوبی متوجه این به هم ریختگی شده بودم خیلی محتاط به آشپزخانه رفتم، کنار مادر ایستادم و با لحنی کنجکاوانه پرسیدم:

— مامان! قضیه اختلاف عمو با آقاجون سر چیه؟ من تا امروز فکر می‌کردم

به خاطر ارث و میراث بوده. بابا که ارث عمو رو داده پس چرا آشتی نمی‌کنن؟

او لبخندی زد و با مهربانی پاسخ داد:

— قضیه اختلاف آقاجون با خان عموث مثنوی هفتادمنه حالا باشه تا بعد.

آلاله گوشه‌ی هال، روی پشتی بزرگ ابری مخصوص آقاجون هفت پادشاه را

خواب می‌دید. روزبه که مقابل تلویزیون دراز کشیده بود با دیدن من بلند شد و

نشست و همان‌طور که با تعجب نگاهم می‌کرد پرسید:

— چی شده؟ چرا یه جوریه هستی؟

— آخه اینم سوال کردن داره! نمی‌بینی آقاجون و مامان به خاطر حرفای

آق‌عمو چه قدر تو فکرن؟ خوب منم دلواپس می‌شم دیگه.

— دلواپسی نداره، من که مطمئنم این دفعه هم آقاجون، رضایت به آشتی

کردن نمی‌ده. تو بچه بودی یادت نمیداد. از وقتی آقاجون و عمو با هم قهر کردن تا

الان که حدود دوازده سال می‌گذره، خیلی‌ها برای آشتی شون پادرمیونی کردن

ولی نمی‌دونم قضیه چیه که آقاجون هر بار قاطع می‌گه نه...

— روزبه، تو قیافه شونو یادته؟

— نه، اصلاً، فقط یادم میاد امیرعلی خیلی پسر ساکت و مؤدبی بود و ته

لهجه آبادانی داشت، از عمو و زن عمو هم که هیچی یادم نیست، تو چطور؟

— نه، منم هیچ تصویری از او نا به خاطرم نیست، فقط یادمه اواسط جنگ

بود که زن عمو و امیرعلی و بی‌بی گل او مدن خونیه‌ی ما، اون وقت من تازه کلاس

اول بودم. یادمه هر وقت وضعیت قرمز اعلام می‌کردن و آژیر به صدا درمی‌اومد

من خیلی می‌ترسیدم و باگریه دست مامان رو می‌گرفتم و می‌گفتم، زود باش

بریم پناهگاه و بعد همه با هم می‌رفتیم زیرزمین و تا تموم شدن وضعیت اونجا

می‌موندم. تو هم از صدای آژیر خیلی می‌ترسیدی ولی امیرعلی اصلاً احساس

ترس نمی‌کرد. حتی خیلی وقتا حاضر نمی‌شد با ما بیاد. یه بار که خیلی ترسیده

بودم، او مد پیشم و بهم گفت: «می‌خوای یه کاری یادت بدم که هر وقت ترسیدی

انجامش بدی و ترست از بین بره؟ وقتی از هر چیزی ترسیدی، دستت رو بذار

روی قلبت چندبار بلند نفس بکش و توی دلت به خدا بگو، من از هیچ چیز

نمی‌ترسم، چون مطمئنم که تو الان کنار منی و مواظبم هستی. و بعد شروع کن

به شمردن انگشتای دستت.» از اون موقع من هر وقت می‌ترسم همین کارو

می‌کنم و ترسم کمتر می‌شه. یادمه امیرعلی پسر عاقل و مهربونی بود، ولی

شاید تا الان تغییر کرده باشه.

به خوبی شنیده می شد.

برای رفتن به دانشگاه آماده می شدم که صدای زنگ تلفن مرا به سمت راهروی طبقه‌ی پایین کشاند. گوشی را برداشتم.

— الو، بفرمائید...

— سلام عزیزم، تو باید آذر خانوم باشی! درسته؟

— بله، شما هم باید عمو محمود باشید؟

— بله گلم! از کجا شناختی؟

— هم از لهجه‌ی آبادانی تون، هم از شباهت صداتون به آقاجونم.

— ای شیطان! خدا حفظ کنه آقاتو. عزیزم ما تو فرودگاه مهرآباد هستیم. یک ساعته که پرواز نشسته ولی انگار از آقاجونت خبری نیست. آخه دیشب بهمون آدرس نداد گفت خودش میاد دنبال مون.

در همین موقع آقاجون با موهای ژولیده و چشم‌های خواب‌آلود از اتاق بیرون آمد، خمیازه‌ای کشید و گفت:

— کیه بابا؟

— عمو محمود هستن، آقاجون شما که هنوز اینجائین، اونا تو فرودگاه منتظرتون!

— بگو روزبه رو فرستادم دنبال شون. خیلی وقته راه افتاده باید الان تو فرودگاه باشه.

— عمو جون، آقاجون روزبه رو فرستاده دنبال تون باید همون اطراف باشه. الانه که پیداتون کنه.

— خب گلم، ماکه قیافه‌ی روزبه جان رو نمی شناسیم.

— اولاً نگران نباشین، اون شما رو پیدا می‌کنه. ثانیاً، روزبه شبیه جوونیای عمو مسعوده، حالا اگه ببینید حتماً می شناسیدش.

بعد از قطع کردن تلفن، آقاجون با لحن تندی گفت:

— این پسره‌ی بی مسئولیت هنوز خودش رو به این بندگان خدا نرسونده!

— این چه حرفیه می‌زنی؟ به نظر من آدما تو بچگی شون هر جور باشن، وقتی بزرگ بشن همون‌طور می‌مونن. مثلاً خود من، از بچگی با حال بودم و جذاب، الان هم جذاب‌تر شدم، هم با حال‌تر...

— تو رو خدا این قدر شکسته نفسی نکن، اگر با حال و جذاب بودی، تو سن بیست و چهار سالگی که نباید مجرد می‌موندی.

— اولاً، من تا حقوقم تو حجره‌ی آقاجون مشخص نشه ازدواج نمی‌کنم. ثانیاً دختر مورد علاقه‌ام هنوز آمادگی ازدواج نداره.

— حالا اینو به من گفتی، ولی به کسی دیگه نگو که می‌شی سوژه‌ی خنده. این جمله راگفتم و سریع از اتاق نشیمن بیرون آمدم و منتظر شنیدن جواب روزبه نشدم. یک راست به اتاق خودم در طبقه بالا رفتم. آن شب تا صبح به کودکی ام و خاطرات مبهمی که از امیرعلی در ذهنم بود، فکر می‌کردم.

«اولین نگاه»

از شب گذشته باران یکسره می‌بارید، گویی آسمان سوراخ شده باشد. حیاط کاملاً خیس بود و برگ‌های درخت بید روی آب حوض شناور. چندین کلاغ کنار پاشویه با متقارشان آب می‌نوشیدند. خانه ساکت بود و صدای تیک‌تیک ساعت

مادرت کجاست دخترم؟

— رفته نون بخره آقاجون.

— خب، شما برو بساط صبحانه رو آماده کن چند دقیقه دیگه مهمونا می‌رسن.

— ولی آقاجون، من دارم می‌رم دانشگاه. دیرم شده.

— می‌ری دانشگاه؟! بی خود، امروز مادر بزرگ و عمو جانان دارن میان اینجا، اون وقت تو می‌خوای بری بی درس و کتابت؟ لازم نکرده بمون کمک مادرت کن.

— اما آقاجون امروز امتحان دارم.

— این چه دانشگاهیه که معلمش هنوز سلام نکرده، علیک می‌گن؟ هنوز یک ماه هم از سال تحصیلی نگذشته، بعد می‌خوان امتحان بگیرن؟!

— اولاً معلم نه، استاد. بعدشم اونجا دانشگاهه، مدرسه نیست که ثلثی باشه و سر ثلث امتحان بگیرن. دانشگاه ترمیه آقاجون از شروع ترم تا پایانش همین جور یکهوایی امتحان می‌گیرن.

— نه عزیزم اونجا دانشگاه نیست. آموزشگاه تعلیم و تربیته، اونجا به دخترا یاد می‌دن صاف صاف جلوی پدرشون وایستن و زل بززن تو چشماشون و هی باهاشون یکی به دو کنن. حرف نباشه شما امروز نمی‌ری دانشگاه والسلام.

آقاجون این جمله را گفت و به اتاق خوابش برگشت. من هم با ناراحتی به آشپزخانه رفتم و مشغول آماده کردن وسایل صبحانه شدم. دقایقی بعد مادر با زنبیل چوبی که پر بود از نان تازه و چند عدد تخم مرغ و دو شیشه شیر از راه رسید و درحالی‌که چادر خیسش را از سرش درمی‌آورد پرسید:

— باز چی شده آقاجونت برزخی شده و تو هم سگرمه‌هات توهمه؟

— هیچی، روزبه هنوز به عمو اینا نرسیده، آقاجونم عصبانی شده و نمی‌ذاره من امروز برم دانشگاه. خدا به دادمون برسه هنوز اونا نیومدن، آقاجون با ما این جور رفتار می‌کنه. تاکسی قحطه تو فرودگاه که آقاجون روزبه رو کرده شوهر

فامیل؟ تازه منم از درس و دانشگاه انداخته؟!

— وای دختر گلم! این چه حرفیه. عمو محمود اینا بعد از چند سال دارن میان خونه‌مون و آدرس رو نمی‌دونن و به مسیرهای تهران هم آشنا نیستن و آقا جونت می‌ترسه گم بشن. بعدشم شهرستانی‌ها این چیزا رو احترام به مهمون می‌دونن به اصطلاح خودشون، می‌رن استقبال مهمون. آخرین باری که رفتیم آبادان پیش خانوم گل یادت نمیداد تو سه ساعت بود و روزبه هشت سالش. وقتی ما رسیدیم آبادان، عمو جونت و زن عمو لیلا اومده بودن فرودگاه استقبال‌مون. بعدشم تو خونه‌ی خانوم گل جلوی پامون گوسفند کشتن.

— خب شما که این قدر با هم خوب بودین، چی شد که یه دفعه دوازده سال

بینتون جدایی افتاد؟

— خب بسه دیگه باشو به کارامون برسیم الانه که سرو کله‌شون پیدا شه. راستی آلاله هنوز خوابه؟ برو بیدارش کن مادر، چادر من رو هم روی جالباسی آویزون کن.

از ظفره رفتن‌های مادر متوجه شدم تمایلی به بازگو کردن گذشته ندارد.

بعد از رفتن آق‌عمو، آقاجون خیلی دگرگون شد، احساس می‌کرد در برزخی دچار شده که نه راه پس دارد و نه راه پیش. نه توان گریختن داشت و نه نای ماندن. تا بالاخره، تماس عمو محمود او را از این برزخ نجات داد.

یک عصر پاییزی عمو به حجره‌ی آقاجون تلفن می‌کند. روزبه که شاهد ماجرا بود برای ما این‌طور تعریف کرد که:

وقتی آقاجون گوشی تلفن را برداشت و صدای عمو محمود را شنید بسیار منقلب شد. حین صحبت کردن با برادرش لبخندی عجیب کنار لبانش نقش بست، لبخندی که تا آن لحظه هیچ یک از ما بر چهره‌ی او ندیده بودیم. ظاهراً عمو محمود اظهار پشیمانی و ندامت کرده و اصرار داشته که بی‌بی‌گل را برای درمان به تهران بیاورند و آقاجون هم فوراً پذیرفته.

از وقتی که مادر موضوع آمدن مهمان‌ها را شنید، خودش را برای یک پذیرایی مفصل آماده کرد. در تمام خانه جنب‌وجوشی برپا شد. مادر تمام ملحفه‌ی رختخواب‌ها را عوض کرد. برای میزهای منبت‌کاری شده‌ی داخل پذیرایی رومیزی اطلسی جدید خرید. ظرف مخصوص مهمان‌راکه بشقاب‌ها و لیوان‌های بلور با گل برجسته‌ی آبی رنگ بودند از بوفه بیرون آورد و در گنج‌های مخصوص آشپزخانه چید.

به روزه دستور داد تمام فرش‌های سالن پذیرایی را جمع کند و به انبار حجره‌ی آقاجون ببرد و به جای‌شان فرش‌های دستباف ابریشمی را که در زیرزمین برای روز مبادا مخفی کرده بود، درون سالن پذیرایی پهن کند. چهار تخته فرش ابریشمی دوازده متری حتی قالیچه‌های قرمز ترکی بافت یادگار «عزیزطلا» را هم در فضاهای خالی خانه پهن کرد و در گوشه‌ی دنجی از سالن پذیرایی، کنار پنجره‌ی قدی که به تمام حیاط مشرف می‌شد با دو عدد پشتی و یک رحل قرآن و یک سماور بزرگ و چندین استکان کمر باریک که در کنارشان قندان‌های پر از کشمش، توت خشک، خرما و نقل بیدمشکی قرار داشت، برای بی‌بی‌گل جایگاه باشکوهی را آماده کرد.

سلیقه و مهمان‌نوازی مادر در کل فامیل زبان‌زد بود. در نهایت بعد از چندین روز تلاش کم‌کم لحظه‌ی استقبال از مهمان‌ها فرا می‌رسید.

بالاخره باران پاییزی بند آمد و در کمتر از چند دقیقه آسمان صاف شد. من و مادر لبه‌ی باغچه نشسته بودیم. آلاله با تکه گچی روی موزاییک‌های خیس لی‌لی می‌کشید و آقاجون درحالی‌که دانه‌های تسبیحش را بالا و پایین می‌کرد جلوی در نیمه باز حیاط قدم می‌زد. همگی منتظر مهمان‌ها بودیم. در قلبم شوق عجیبی را احساس می‌کردم.

صدای ترمز ماشین روزه، انتظار ما را به اشتیاق دیدن خانواده عمومحمود تبدیل کرد. همه برای استقبال‌شان جلوی در حیاط رفتیم. در ابتدا بی‌بی‌گل از در

جلوی ماشین پیاده شد.

آقاجون با دیدن مادرش جلو رفت، تمام قامت خم شد و دستان لرزان مادرش را که بر عصایی چوبی تکیه زده بود بوسید و بعد یکدیگر را در آغوش کشیدند.

بی‌بی‌گل پیرزنی درشت هیکل، با قامتی استوار بود که چهره‌ی سبزه و چشمان درشت سیاهش برایم آشنا می‌نمود. چادر عربی بلندی که به سر داشت بوی عطر یاس می‌داد. بعد از آقاجون نوبت مادر شد که خودش را در آغوش او رها کند.

علی‌رغم تصور من برخورد بی‌بی‌گل بسیار صمیمی و مهربان بود. مادر اشک‌هایش را پاک کرد و من و آلاله را به او معرفی کرد و گفت:
— این آذر. یادتون میاد بهش می‌گفتین «زغال اخته»؟ این وروجک همیشه خندون هم «آلاله» سوگلی آقاجونشه.

بی‌بی‌گل با دیدن ما با لهجه‌ی شیرین جنوبی شروع کرد به قربان صدقه رفتن:
— چشمم کف پات، گلم! ماشاءالله زغال‌اخته‌ی بی‌بی‌گل واسه خودش شده زمره، شده یاقوت. الهی بی‌بی‌گل تصدق دختر کوچولوش بشه.
بعد هردوی ما را بغل کرد.

نفر بعدی که از ماشین پیاده شد زن‌عمو لیلا بود. او هم مثل بی‌بی‌گل چادر عربی بلندی به سر داشت. قد بلند و چهارشانه، چهره سفید و چشمان روشنش اصلاً شباهتی به اهالی جنوب نداشت ولی لهجه‌ی زیبا و رفتار گرم و صمیمی‌اش هویتش را در همان برخورد اول آشکار می‌کرد.

مادر و زن‌عمو لیلا یکدیگر را در آغوش کشیدند و از فرط خوشحالی گریه کردند. زن‌عمو به محض دیدن من چشمکی زد و گفت:
— جوجه اردک زشت من که شده دختر شاه پریون.

بعد مرا بوسه باران کرد. از توصیف‌ها و تشبیه‌های زن‌عمو و بی‌بی‌گل به سادگی فهمیدم که در کودکی چه قدر زشت بودم. آلاله چادرگلدان مادر را سفت

گرفت. از زن عمو لیلا خجالت می کشید و جلو نیامد.

با دیدن عمو محمود که سرش را روی شانه‌ی آقاجون گذاشته بود شوکه شدم، چه قدر دو برادر می توانستند به هم شبیه باشند؟! انگار پنج سال پیش آقاجون را می دیدم. قد بلند با سینه‌ای فراخ و کمی شکم. موهای خرمایی که در شقیقه‌ها به سفیدی می زد، با ته ریش ساده. حتی نگاهش هم شبیه آقاجون بود. او هم با دیدن من تعجب کرد و درحالی که دستانم را محکم در دستانش می فشرد، روبه مادر گفت:

— زن داداش چهره آذرجون کاملاً شبیه جوونی خود شما شده.

مادر بلافاصله جواب داد:

— یعنی می خوایین بگین من خیلی پیر شدم؟

— نه زن داداش. ماشاءالله تکون نخوردین. منظورم شبیه نوجوونی هاتون بود، اون موقع که دبیرستان می رفتین.

مادر با لبخند جواب داد:

— مگه شما چهره‌ی اون وقتای من یادته؟!

و بعد همه باهم خندیدیم.

دقایق اول دیدارمان به حال و احوال پرس‌های معمول گذشت و بعد من و مادر برای تدارک صبحانه راهی آشپزخانه شدیم. به پیشنهاد بی بی گل سفره‌ی صبحانه را روی تخت چوبی نزدیک حوض پهن کردیم. همه دور تا دور آن کنار هم نشستیم. سر سفره بود که با شنیدن صدای گیرای مردانه‌ای، تازه توجه‌ام به چهره‌ی امیرعلی جلب شد. جوان برازنده‌ای با قامتی بلند و اندامی لاغر که سیمای مردانه‌اش را متانت نگاهش، جذاب تر می کرد.

چهره‌اش بسیار به مادرش شباهت داشت، چشمان رنگی و موهای لخت و پُر به رنگ قهوه‌ای روشن، ولی لبخند و نگاه نافذش کاملاً شبیه عموجان بود.

حین خوردن صبحانه چندین بار نگاه‌مان به هم افتاد و بعد از چندبار چشم در چشم شدن بالاخره امیرعلی لبخندی زد ولی من بلافاصله نگاهم را از نگاهش

دزدیدم. نمی دانم چرا از او خجالت می کشیدم .

بی بی گل درحالی که برای آلاله لقمه نان و پنیر درست می کرد با صدای بلند خطاب به مادر گفت:

— آفرین زرین خانوم هنوز که هنوزه بعد از این همه مدت نه تنها از سلیقه و هنرت کم نشده که تازه کدبانوتر هم شدی. البته از دختر عزیزتلا غیر از این هم توقع نمی ره، حتماً این مرباهای رنگی خوش عطر و بو باید کار مادرت باشه.

مادر فوراً جواب داد:

— نه کار دست خودمه.

با این جمله‌ی بی بی گل، دقیق تر به سفره صبحانه نگاه کردم، حق با او بود. پنیر محلی که در کنارش کره‌های قالبی زرد رنگ قرار داشت، مرباهای مختلف آلبالو، به، کیوی، بهارنارنج، پرتغال که رنگ‌های منحصر به فردشان زیبایی سفره را چندین برابر کرده بود، کاسه‌های کوچک عدسی و نان سنگک کنجددار تازه با چای تازه دم معطر به دارچین. همگی در کنار هم می توانست برای آغاز یک دیدار، تدارک مناسبی باشد.

بعد از صرف صبحانه روزبه به من کمک کرد تا سفره را جمع کنم و بعد برای آقایان که داخل حیاط مشغول صحبت بودند چند استکان چای برد.

مادر و آلاله، زن عمو و بی بی گل را به اتاق مهمان که در سمت چپ ورودی راهرو قرار داشت بردند تا وسایل و چمدان‌هایشان را جابه‌جا کنند. من هم، جلوی در اتاق ایستاده بودم تا هم به حیاط و گفتگوهای آقایان اشراف داشته باشم و هم از صحبت‌های مادر و زن عمو و بی بی گل عقب نمانم.

مادر با لبخند مهربان همیشگی اش روبه بی بی گل و زن عمو لبلا کرد و گفت:

— اینجا خونه‌ی خودتونه تعارف نداشته باشین. اگر احساس می کنین این اتاق براتون کوچیکه، طبقه‌ی بالا اتاق آذر و آلاله هم هست، می تونین برین اونجا.

و بعد به تخت فلزی بزرگی که تشک نرمش با روتختی قلاب‌بافی شده‌ی

نباتی رنگی پوشیده شده بود و زیر پنجره اتاق قرار داشت، اشاره کرد و ادامه داد:
 — این تخت رو هم برای بی بی گل آماده کردم، توی کمد دیواری ها هم
 رختخواب و ملحفه به اندازه کافی هست. خلاصه سعی کردم این مدتی که اینجا
 پیش ما هستین احساس آرامش کنین و کم و کسری نداشته باشین.

زن عمو لیلا همان طور که در چمدانش را باز می کرد جواب داد:

— از قدیم گفتن آدم به روی گشاده صاحب خونه مهمونه. شما هم که ماشاالله
 هم خوش برخوردی و مهمان نواز، هم خیلی کدبانو و باسلیقه. مگه می شه تو
 خونه ی شما آدم احساس آرامش نکنه؟ حالا اگه می شه بیا کمک کن در این
 بسته ها رو باز کنیم. داخل شون مقداری سوغات ناقابل، از جنوب آوردیم.

بعد از مرتب کردن چمدان ها، همگی به سالن پذیرایی رفتیم. به محض ورود
 مادر دست بی بی گل را گرفت و به سمت جایگاه مخصوصی که برایش درست
 کرده بود، برد و گفت:

— بی بی گل، اینجا رو مخصوص شما درست کردم تا هم راحت تر باشین و
 هم ما بعد از مدت ها دوباره طعم بی نظیر چایی هایی که شما درست می کنین
 بچشیم.

بی بی گل هم از این همه محبت بسیار خوشحال شد، او را در آغوش کشید و
 با لهجه ی جنوبی گفت:

— صدقه سرت بشم که هنوز مثل بچگی هات مهربونی.

بعد روی تشکچه مخمل کنار سماور نشست و به پشتی های نرم تکیه داد.

زن عمو لیلا که زن شوخ و خوش برخوردی بود روبه مادر کرد و گفت:

— حالا که مسئولیت تهیه چایی با بی بی گل، پس مسئولیت پخت و پز هم با
 من باشه. می خوام چند تا از اون غذاهای جنوبی خوشمزه رو براتون درست
 کنم، تا هم به دستپختم عادت کنین که وقتی او مدین اهواز مدیون شکم تون
 نشین، هم زرین جون ببینه که ما هم یه چیزایی بلدیم.

مادر جواب داد:

— اختیار داری لیلا جون، با دستپختی که شما داری من واقعاً باید این چند
 وقت از آشپزی استعفا بدم.

در همین موقع روزبه وارد سالن پذیرایی شد و با صدای بلند گفت:

— خانم های کدبانو! خوب گرم صحبت شدین... حالا بعد از این همه تعریف
 و تمجید از خودتون، بگین ببینم برای نهار چی دارین؟ او مدم آمارگیری.
 زن عمو لیلا جواب داد:

— او قور بخیر روزبه خان مفتش. هنوزم مثل بچگی هات شیطون و
 فضولی؟! از جنوب ماهی صبور آوردم تا به یاد قدیما دور هم پلو ماهی بخوریم.
 برو گزارش بده اگه خدا بخواد نهار ماهی داریم.

روزبه که شیفته ی صمیمیت زن عمو لیلا شده بود خنده ای کرد و روبه من
 گفت:

— آذر! مصرف چایی آقایون رفته بالا دوباره درخواست چای کردن. چهارتا
 دیشلمه لطفاً.

روزبه این جمله را گفت و به حیاط برگشت. مادر و زن عمو هم به آشپزخانه
 رفتند و مشغول تدارک نهار شدند. کمی بعد بی بی گل استکان های تمیز را از
 چای تازه پر کرد و داخل سینی چید و به دست من داد و گفت:

— با احتیاط ببر مادر، مواظب باش چای توی نعلبکی ها نریزه، اون وقت فکر
 می کنن دختر ما کار بلد نیست.

علی رغم سفارش بی بی گل تا سینی را به حیاط برسانم، نصف چای
 استکان ها داخل نعلبکی شان ریخت. وقتی وارد ایوان شدم روزبه سریع به سمت
 آمد و سینی چای را از دستم گرفت و با چشم و ابرو اشاره کرد که بروم داخل.
 ولی در همین حین عمو محمود با صدای بلند گفت:

— کجا می ری دخترم؟ دل از خانم ها بکن و بیا چند دقیقه ای پیش ما بشین
 ببینم چه حال؟ چه خبر؟

برخلاف میلیم با کلی خجالت نزدیک رفتم و روی تخت، کنار آقاجون و

روزبه نشستم. در همین موقع آقاجون بی مقدمه شروع کرد به تعریف از من. — این دختر ما، نمره اول دانشگاه شونه، رتبه‌اش تو کنکور خیلی خوب بود و دانشگاه سراسری قبول شد، رشته ادبیات زبان فارسی، دستی به قلم هم داره و گاهگاهی هم شعر می‌گه، البته از این مدل جدیدا که من قبول ندارم. بهش می‌گم زمانی می‌شه بهت گفت شاعره که غزل بنویسی نه از این جمله‌های پشت وانتی...

عموجان که از حرف آقاجون دلخور شده بود جواب داد:

— برادر من این شعری که شما می‌گی اسمش شعر نو و صد البته در ادبیات فارسی جایگاه معتبر و والایی داره. مثل بقیه سبک‌های شعری پارسی. صدآفرین به این دختر شایسته‌ی ما. باعث افتخار منه که عموی دختر خانم شاعره‌ای باشم. شما هم باید به عمو قول بدی در اسرع وقت همه‌ی شعرهاتو برام بخونی.

بعد روبه روزبه کرد و گفت:

— شما الان مشغول چه کاری هستی عمو جان؟

روزبه صدایش را صاف کرد و با نهایت اعتماد به نفس گفت:

— دیپلم ردی‌ام عمو جان. الانم پیش آقاجون مشغول کارم.

آقاجون حرف روزبه را قطع کرد و ادامه داد:

— این پسر هم جنمش مثل خودمه. زیاد اهل کتاب و درس نیست ولی تا دلت بخواد اهل کاره و سرش تو یه قرون دوزار بازاره. ماشاءالله مسئولیت کارگاه و تجارت‌خونه با خودشه ما فقط برای خالی نبودن عریضه صبح به صبح می‌ریم تو حجره بست می‌شینیم تا غروب. به قول معروف لولوی سر خرمن شدیم.

— بلانسبت داداش شما تاج سری و آقا. فقط موندم چرا تا حالا برای روزبه

جان آستین بالا نزدی و فکر اهل و عیال نکردی براش؟

— خودش تن به ازدواج نمی‌ده، زرنکه دیگه. حالا شما بگو ببینم امیرعلی

یکی یک دونه‌ی آق محمود فرهمند، چی کارا می‌کنه؟

امیرعلی که تا آن موقع سرش به نشانه ادب پایین بود سرش را بالا آورد و در چشمان آقاجون نگاهی کرد و با لبخند جواب داد:

— من دانشجوی پزشکی هستم. عمو جان.

آقاجون با تعجب گفت:

— به به آقای دکتر، این یه قلم رو تو فامیل کم داشتیم. حالا بگو ببینم عمو

جان دکتر چی هستی؟

— انشاءالله این چند ترم باقی مونده رو بگذرونم، دو سال طرح دارم، بعد از اون تازه می‌شم پزشک عمومی، امید به خدا اگر امتحان تخصص قبول بشم، اون موقع تخصصم مشخص می‌شه.

— آفرین پسرگلم! حالا این از درست، بگو ببینم اوضاع کار و بار چه طوره؟

تو چند سالی از روزبه بزرگ‌تری. از ازدواج و تاهل خبری نیست؟

عمو محمود به جای امیرعلی جواب داد:

— نه هنوز داداش، ما هم تنبل‌تر از شما ییم هنوز فکری برای آقای دکترمون

نکردیم.

آقاجون با خنده گفت:

— اوه... حالا کو تا این پسر ما دکتر بشه. تا گوساله گاو بشه دل صاحبش آب

می‌شه. البته اون وقت هم می‌شه، آقای دکتر بعد از این...

از شنیدن این جمله قیافه عمومحمود درهم رفت. امیرعلی هم لبخند تلخی زد و سرش را پایین انداخت؛ اما من و روزبه، که بسیار خجالت کشیده بودیم با تعجب به هم خیره شدیم. از رفتار و لحن صحبت کردن آقاجون کاملاً مشخص بود که می‌خواهد زهر کینه‌ای را که در دل داشت، کم‌کم و آرام به قلب عمومحمود بریزد.

آن روز، بسیار استثنائی و دوست داشتنی گذشت و همه چیز آرام و

فوق‌العاده پیش رفت. برخورد بی‌بی‌گل، زن عمو لیلا و عمومحمود به قدری

صمیمی بود که بعد از گذشت دوازده سال احساس نزدیکی عجیبی با آنها می‌کردم.

وقار و نجابت امیرعلی هم باعث شد علی‌رغم تصورم در بدو ورود، از حضور او اصلاً معذب نشوم. حتی آلاله هم که در کل دختر کم‌رو و خجالتی بود. اینبار برخلاف همیشه، خیلی زود با مهمان‌ها اُخت شد. به قول بی‌بی گل خون خون را می‌کشید.

زن‌عمو لیلا و مادر برای ناهار، پلو ماهی خوشمزه‌ای درست کردند. موقع صرف غذا وقتی همه کنار سفره جمع شدیم، بی‌بی گل دستانش را روبه سمت آسمان بالا برد و بلند گفت:

— خدا رو شکر که نمردم و همچنین روزی رو دیدم.

خوشحالی بی‌حد او، همه‌ی ما را شاد کرد.

ناهار بی نظیر آن روز را در فضای پر هیاهویی که جمع شدن اعضای خانواده فراهمند در کنار هم ایجاد کرده بودند، خوردیم.

بعد از جمع کردن سفره، طبق معمول همیشه زیر سفره‌ای را به داخل حیاط بردم تا روی ایوان بتکانم. همین که در را باز کردم امیرعلی را دیدم که کنار حوض نشسته، با دیدن من از جایش بلند شد و گفت:

— دختر عمو، کمک می‌خوانی؟

سرم را پایین انداختم و جواب دادم:

— نه... ممنونم!

بعد روفرشی را تکان دادم و همین که خواستم وارد ساختمان شوم، امیرعلی با صدایی آهسته گفت:

— ببخشید وقتی که تازه رسیدیم، موقع سلام و احوال‌پرسی کسی ما رو به هم معرفی نکرد، البته من چندین بار سلام کردم ولی شما سرتون پایین بود و متوجه نشدین، خواستم بگم از اینکه بعد از چند سال، دختر عموم رو می‌بینم خیلی خوشحالم. حقیقتاً در نگاه اول نشناختم تون. چهره‌تون نسبت به گذشته‌ها

خیلی تغییر کرده، اصلاً شباهتی به دوران بچگی تون ندارین.

همان‌طور که سرم پایین بود لبخندی زدم و پرسیدم:

— حالا بهتر شدم یا بدتر؟

— خوب معلومه بهتر، خیلی هم بهتر...

از شنیدن این جمله خجالت کشیدم و بدون هیچ حرفی با شرمی که در صورتم به خوبی نمایان بود به داخل برگشتم. از همان لحظه دغدغه‌ای جدید به زندگی‌ام وارد شد. شاید ورودش آهسته بود ولی با آمدنش طوفانی شدید در زندگی‌ام به پا کرد.

تقریباً سه روز از آمدن مهمان‌ها می‌گذشت. در این مدت مادر و امیرعلی خیلی تلاش کردند تا شاید بتوانند برای بی‌بی گل پزشک متخصص مناسبی پیدا کنند ولی به دلیل تعطیلی رسمی، این کار امکان نداشت. از شدت سرفه‌های بی‌بی گل به خوبی می‌شد به حال بدش پی برد و امیرعلی که به این قضیه خوب واقف بود، اکثر اوقات مثل پروانه اطراف او می‌چرخید.

آقاجون و عمومحمود هم بیشتر وقت‌شان را روی تخت چوبی کنار حوض داخل حیاط می‌نشستند و همان‌طور که قلیان می‌کشیدند با صدایی آهسته صحبت می‌کردند. من تا به حال این قدر آقاجون را نگران ندیده بودم. البته مادر و زن‌عمو هم از این دلواپسی بی‌بهره نبودند، از پیچ‌پیچ‌های یواشکی زنانه‌شان فهمیدم به بهبودی حال بی‌بی گل امید ندارند.

ولی من و روزبه که هنوز به گوهر وجودی بی‌بی پی نبرده بودیم، بیماری او خیلی برای مان مهم و جدی نبود، پس کاملاً عادی با شرایط کنار آمدیم و هر دو فقط سعی در راضی نگه داشتن و پذیرایی از مهمان‌ها داشتیم.

بی‌بی گل، مثل آدم‌های از همه جا بی‌خبر خودش را سرگرم بازی با آلاله و بافتن گیسوان او می‌کرد و او هم که شیفته و عاشق بی‌بی شده بود به تقلید از او چارق‌دگلدار کوچکی را به شیوه‌ی شال‌های عربی دور سرش می‌پیچید و سعی

داشت شبیه رفتارهای بی بی گل را انجام دهد.

خورشید کم توان پاییزی مسیرش را به سمت کوه‌های دور دست سر به فلک کشیده‌ی غربی می‌پیمود. کنار زن‌عمو لیلا و مادر روی مبل‌های داخل سالن پذیرایی نشسته بودم و درحالی‌که دو میل فلزی در دست و یک کلاف کاموای سورمه‌ای در بغل داشتم، سعی می‌کردم از آن‌ها بافتن شال گردن را یاد بگیرم. در حین آموزش صدای زنگ تلفن از داخل سالن نشیمن به گوش رسید. مادر روبه آلاله کرد و گفت:

— آلاله جان، برو ببین کیه مادر.

آلاله هم سریع از کنار بی بی گل بلند شد و به سمت میز تلفن دوید و بعد از دقایقی با خوشحالی به سالن پذیرایی برگشت و گفت:

— مامان! عزیز طلا و دایی بهروز می‌خوان بیان اینجا.

بی بی گل از سر مسرت خنده‌ای کرد و جواب داد:

— قدم شون روی چشم من. زرین خانم! مادر! می‌دونی چند ساله خانوم طلا رو ندیدم؟! فکر کنم حدود هشت ساله می‌شه. نه به اون وقتا که اگه یه روز همدیگه رو نمی‌دیدیم افسرده می‌شدیم، نه به حالا که چند ساله از هم بی‌خبریم. لعنت به این روزگار بی‌رحم و بی‌عاطفه. دلم داره دل‌دل می‌زنه واسه دیدنش، هنوز تو همون محله قدیم مون زندگی می‌کنه؟

— بعد از فوت آقای خدا بیامرز، عزیز هر کاری کرد تا اون خونه رو بفروشه ما راضی نشدیم. حرف مون هم این بود که اونجا یادگار آقامونه و سقویه برای مادرمون، دو سال اخیر آقا بهروز با هزینه‌ی خودش خونه رو بازسازی کرد و الان عزیز و بهروز باهم اونجا زندگی می‌کنن.

زن‌عمو لیلا با تعجب پرسید:

— وا مگه آقا بهروز هنوز ازدواج نکرده؟!

— چرا لیلا جان! دست رو دلم نذار که خونه، خاله گلاب می‌دونن بهروز بعد

از فوت مسعود خدا بیامرز دیگه آدم سابق نشد. یه مدت افسردگی گرفت، بعدش هم یهو بی‌خبر سر از ژاپن درآورد.

بی بی گل حرف مادر را قطع کرد و با صدایی پر از اندوه گفت:

— حق داشت بچه افسردگی بگیره. مگه کم کسی رو از دست داده بود. از شیرخوارگی با هم بزرگ شدن تو یه محل و یه خونه و سر یه سفره. هم‌بازی و هم‌کلاس و هم‌کلام همدیگه بودن.

مادر ادامه داد:

— بی‌خبر و بی‌نشون رفت. همه نگرانش شدیم به خصوص عزیزم. چند سالی اونجا موند. تقریباً جنگ تموم شده بود که با یه دختر ژاپنی برگشت و گفت اونجا با هم عروسی کردن؛ اما ازدواج شون دووم نداشت. بعد از یک سال دختره پاشو کرد تو یه کفش که باید برگردیم ژاپن. خیلی اینجا احساس غربت می‌کرد. آقا بهروز هم که طعم غربت رو چشیده بود، دیگه حاضر نشد به هیچ قیمتی دوباره برگرده ژاپن، پس دختره طفل معصوم رو طلاق داد و اونم برگشت کشورش. بهروز جان ما هم دیگه ازدواج نکرد که نکرد. هر دختری رو هم که بهش پیشنهاد می‌دیم یه عیبی می‌ذاره روش و ردش می‌کنه.

زن‌عمو لیلا آهی کشید و گفت:

— چه بد! یادمه جای برادری آقا بهروز، هم خوش برورو بودن هم خوش برخورد. خیلی حیف شد، حالا هم دیر نشده. ماهی رو هر وقت از آب بگیري تازه‌ست. خودم براش یه دختر خیلی خوب و همه چی تموم پیدا می‌کنم.

آلاله که با دقت به حرف‌های بزرگ‌ترها گوش می‌داد، گفت:

— دست‌تون درد نکنه زن‌عمو، فقط تو رو خدا یکی رو پیدا کنین که هم خوشگل باشه هم مهربون.

— چشم عزیزم، حتماً.

دقایقی بیشتر از اتمام صدای اذان مسجد محله نمی‌گذشت، امیرعلی و

روزبه که تازه از بیرون برگشته بودند، در کنار حوض، لب پاشویه دست و

صورت‌شان را می‌شستند. بی‌بی‌گل با چادر چیت گلدار سفید روی ایوان نماز می‌خواند. آلاله هم همان‌طور که کنار او ایستاده بود به تقلید از بی‌بی‌دولا و راست می‌شد. مادر و زن‌عمو لیلا در آشپزخانه مشغول تدارک شام بودند. آهسته در راهرو را گشودم و وارد ایوان شدم. امیرعلی با دیدنم از لب حوض برخاست، لبخندی زد و سلام کرد. من هم با صدایی آهسته جوابش را دادم. روزبه همان‌طور که از پله‌های ایوان بالا می‌آمد، با لحن مسخره‌ی همیشگی‌اش گفت:

— سلامت کجاست آذر خانوم! حتماً همیشه من باید سلام کنم؟ توی همه‌ی کارا می‌گن خانوما مقدم‌ترین الا این سلام گفتن.

بعد روبه امیرعلی کرد و ادامه داد:

— این خانوم رو می‌بینی که الان این‌قدر ساکت با لبخند ملایمی روی لب ایستاده اینجا، به آشوبیه که نگو. ولش کنی سه‌تای من و تو رو با زیونش درسته قورت می‌ده. یادته بچگی هامون چه قدر شر بود، مارمولک و سوسک رو دو دستی می‌گرفت و می‌نذاخت به جون ما؛ اما حالا، صد درجه بدتر از اون موقعش شده.

بعد هم با آب و تاب شروع به تعریف یک خاطره کرد.

— ترم اول دانشگاه بود که یه پسر زیون بسته، توی حیاط دانشگاه میاد ازش یه سوال بپرسه. همچین جیغی سر پسره می‌زنه که بدبخت از ترس خودش رو می‌ندازه توی استخر وسط حیاط. آمار پسر رو دارم، همون ترم ترک تحصیل کرده و رفته بست نشست توی اتاقش تا الانم که الانه جرأت نکرده تو انظار عمومی حاضر شه. می‌گن فوبیای دختر دانشجو گرفته.

من با عصبانیت جواب دادم:

— واقعاً قدرت تخیل بالایی داری، حیف که آی‌کیوت ضعیفه و گرنه می‌تونستی نویسنده‌ای، چیزی بشی. البته اشکال نداره با این فن بیانی که داری خدا رو شکر لاف‌زن قابلی شدی.

— امیرعلی جان آگه فکر می‌کنی لاف می‌زنم بیا بریم داخل خودت قضیه رو از زیون مامانم بشنو تا باورت بشه.

امیرعلی که هنوز روی لبانش لبخند بود و سعی می‌کرد نگاهش را از من بدزد، گفت:

— این شوخی‌ها رو نکن. آذر خانوم ناراحت می‌شن.

— چی؟ فکر می‌کنی شوخی می‌کنم؟ صبر کن الان مامان رو صدا می‌کنم خودش برات تعریف کنه.

و بعد با صدای بلند داد زد:

— مامان! مامان جان بیابین لطفاً...

بی‌بی‌گل که نمازش تمام شده بود، روبه روزبه کرد و با لحنی مهربان گفت: — مادر چه خبرته؟ چه سر و صدایی راه انداختی. آبرومون رفت جلوی در و همسایه. به جای دست انداختن این طفل معصوم برو نماز اول وقت رو بخون. در همین موقع صدای زنگ در حیاط بلند شد. چون آیفون خراب بود، روزبه دوان دوان به سمت در رفت و آن را گشود. کمی بعد عزیزطلا با قامتی خمیده و اندامی ریزنقش خرامان خرامان درحالی‌که دستانش در دستان روزبه بود، وارد حیاط شد و با صدایی بلند گفت:

— سلام صابخونه، مهمون بی‌تعارف و دعوت نمی‌خوای؟

بی‌بی‌گل که از عصر بی‌صبرانه منتظر این دیدار بود، به سختی از روی سجاده بلند شد و درحالی‌که بغض راه گلویش را می‌بست، خودش را لنگان‌لنگان به نرده‌های ایوان رساند و با صدایی لرزان جواب داد:

— قدم مهمون بی‌تعارف و دعوت روی چشمم، قدمت خیره خواهر، خوش اومدی، خاک پات سرمه‌ی چشمم.

بعد ناخودآگاه اشک از چشمانش جاری شد. روزبه به عزیزطلا کمک کرد تا از پله‌های ایوان بالا برود. وقتی آن‌ها به هم رسیدند، یکدیگر را محکم و صمیمی در آغوش کشیدند و بعد هر دو بدون توجه به حضور ما با صدای بلند

گریه کردند. من و شاید بقیه‌ی کسانی که نظاره‌گر این صحنه بودیم از دیدن حال آن‌ها بسیار متعجب شدیم. آنجا بود که تصویری مبهم از گذشته‌ی درهم تنیده‌ی آن دو برایم نمایان شد و کنجکاو شدم تا آن را دریابم.

قطره‌های باران ارتعاش دورانی را روی سطح آب حوض ایجاد می‌کردند. یک قطره، دو قطره، سه قطره... و سرانجام باران دلنشین و روح‌نواز پاییزی، آب حوض را متلاطم و کف حیاط را خیس کرد.

من از آشپزخانه بیرون آمدم، سینی استکان‌های تمیز را برای بی‌بی‌گل به سالن پذیرایی می‌بردم که امیرعلی را داخل هال، روی سجاده، در حال تسبیح انداختن دیدم. سرش پایین بود. از کنارش رد شدم. با صدایی آهسته گفتم:

— دخترعمو اجازه بدین کمک‌تون کنم.

و بعد از روی سجاده بلند شد و سینی سنگین استکان‌ها را از دستم گرفت و با هم وارد سالن پذیرایی شدیم.

عزیزطلا و بی‌بی‌گل کنار هم در صدر مجلس روی مبل‌های مخملی قرمز رنگ نشسته بودند و دست‌های یکدیگر را محکم می‌فشرده‌اند. مادر، زن‌عمو لیلا، دایی بهروز، روزبه و آلاله هم دورتادورشان نشسته و خیره به آن‌ها نگاه می‌کردند.

امیرعلی سینی را کنار سماور در حال جوش گذاشت و روی مبل خالی مقابل من نشست. عزیزطلا نگاه خریدارانه‌ای به او انداخت و بعد رویه بی‌بی‌گل گفت:

— ماشالا، چشمم کف پاش، پسرت چه آقایی شده برای خودش خواهر، خدا بچه‌ات مسعود خدایبامر زو ازت گرفت به جاش بهت دو تا مسعود داد، امیرعلی خان و روزبه خان رو می‌گم. هرچی خاک اون مرحومه بقای عمر روزبه باشه. بچه‌ام مثل سببی که با مسعود جان از وسط دو نصف کرده باشن. خدا عوضش این دو تا شاخ شمشاد رو برات حفظ کنه. البته امیرعلی خان هم خیلی

شبیهِ برادر مرحوم لیلا خانوم هستش، اسمش چی بود لیلا جان؟

با این جمله‌ی عزیزطلا یک مرتبه حال زن‌عمو لیلا به هم ریخت. رنگش زرد شد و دستانش به لرزه افتاد. امیرعلی که متوجه حال مادرش شده بود، به او کمک کرد تا از جایش بلند شود و بعد با هم به حیاط رفتند. من و آن‌هایی که چیزی از گذشته نمی‌دانستیم، با تعجب به هم نگاه کردیم. مادر مضطرب از روی مبل برخاست و با عصبانیت روبه عزیزطلا گفتم:

— حالا وقت این حرف‌ها بود مادر من؟

ولی بی‌بی‌گل فوراً حرف او را قطع کرد و با مهربانی از من خواست تا به دلجویی زن‌عمو بروم. من هم مثل آدم‌های از همه جا بی‌خبر با یک دنیا سوال وارد حیاط شدم، باران به شدت می‌بارید امیرعلی و مادرش روی پله‌ی زیر طاق ایوان نشسته بودند، زن‌عمو گریه می‌کرد و امیرعلی سعی داشت او را آرام کند. من در تردید بین رفتن و نرفتن جلوی در ورودی ایستادم، همین‌که امیرعلی متوجه حضورم شد، از جایش برخاست. لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. با نگرانی پرسیدم:

— زن‌عمو حالشون خوبه؟ براشون آب قند یا عرق بیدمشکی، چیزی بیارم؟

— ممنونم، مادرم یه مقدار ضعف اعصاب دارن وقتی بهشون فشار روحی بیاد این‌جوری می‌شن. الان قرص خوردن، یه کم آروم‌تر شدن میایم داخل.

نزدیک‌تر رفتم و کنار زن‌عمو نشستم. دستش را گرفتم و گفتم:

— آخه چی شد یه دفعه زن‌عمو جان؟ عزیزطلا که حرف بدی نزدن فقط گفتن پسرعمو به برادرتون شباهت دارن.

او به من نگاهی انداخت، اشک‌هایش را پاک کرد، لبخندی تلخ زد و جواب داد:

— نه عزیز دلم! به خاطر حرف ایشون ناراحت نشدم، فقط یاد یه خاطره‌ی بد افتادم...

— پس بلند شین باهم بریم داخل، هوای بیرون سرده، تازه داره بارون هم

میاد.

در همین موقع در حیاط با صدای زیادی باز شد و آقاجون و عمومحمود با چترهای بزرگ مشکی که بالای سرشان گرفته بودند، وارد شدند. امیرعلی جلو رفت و سلام کرد:

— کجا بودین از غروب تا حالا بابا؟

عمومحمود جواب داد:

— با عموجانت رفته بودیم مسجد برای نماز. شما سه تا توی حیاط چی کار می‌کنین، اونم زیر این بارون؟!

— مامان حال‌شون خوب نبود، آوردم‌شون بیرون یه هوایی بخورن.

عمومحمود با لبخندی از سر محبت به همسرش نزدیک شد، دستش را گرفت و پرسید:

— چی شده خانوم؟

آقاجون همان‌طور که چترش را جمع می‌کرد، با لحنی معنادار به جای زن‌عمو جواب داد:

— نگران نباش برادر من. باز یه نفر به لیلا خانوم گفته بالای چشمش ابروئه به خانوم برخورده.

و بعد درحالی‌که کفشش را روی ایوان درمی‌آورد روبه من گفت:

— شما چرا اینجایی؟ پاشو بیا داخل کمک مادرت...

از روزی که مهمان‌ها به منزل‌مان آمده بودند، چندین بار متوجه بد رفتاری‌های آقاجون با زن‌عمو شده بودم؛ اما اینبار لحن حرف زدنش به قدری زننده بود که مرا هم رنجاند. واقعا دلیل آن همه طعنه و کنایه را نمی‌فهمیدم ولی به خوبی می‌دانستم جواب تمام سوال‌هایم در گذشته‌ی خانواده‌ی فرهمند نهفته است.

جدای از بد شدن حال زن‌عمو، بقیه شب خیلی خاص و دوست‌داشتنی گذشت، صمیمیت و نزدیکی بیش از حد عزیزطلا و بی‌بی‌گل برایم بسیار

عجیب بود. درست مثل دو خواهر که بعد از سال‌ها یکدیگر را دیده بودند رفتار می‌کردند و همین موضوع کنجکاوی‌ام را برای بی بردن به گذشته‌های پنهان، بیشتر و بیشتر می‌کرد.

شب از نیمه گذشته بود و خوابم نمی‌برد. در سکوت دلنشین شبانگاهی به حیاط رفتم و روی ایوان ایستادم و به آسمان سیاه بالای سرم خیره شدم، ماه کامل همیشه برایم جذبه‌ای فوق‌العاده داشت. نسیم خنک پاییزی صورتم را نوازش کرد، در تاب موهای مجعد مشکی‌ام چرخ می‌زد و رفت و من بی‌خبر از اطرافم فقط از حال خوبم لذت می‌بردم. شاید اگر می‌دانستم کمی آن طرف‌تر پشت پنجره قلدی سالن پذیرایی چشمان مشتاقی نظاره‌گر من است زودتر دل از کف می‌دادم و داستان عاشقی‌ام شروع بهتری پیدا می‌کرد. شاید...

صبح زود از سروصدایی که زن‌عمو لیلا و مادر در حیاط راه انداختند، بیدار شدم. از پنجره اتاقم به بیرون نگاهی انداختم؛ روزبه دیگ‌های بزرگ مسی را به سختی روی اجاق‌های روشن کنار باغچه می‌گذاشت و زیرلب غرغر می‌کرد. من که از آن همه هیاهو اول صبح متعجب شده بودم، پنجره را باز کردم و سرم را بیرون بردم و با صدای بلند پرسیدم:

— چی شده؟ چه خبره؟ کله‌ی سحری این همه سروصدا راه انداختین؟
انگاری عروسیه!

روزبه فوراً جواب داد:

— بله عروسیه، عروسی منه که از ساعت شش تا الان مثل لیفتراک دارم دیگ و گاز از زیرزمین میارم بالا. نمی‌دونم کی فکر نذری پختن رو انداخت تو سر بی‌بی‌گل؟

زن‌عمو با خنده گفت:

— بسه دیگه تو هم روزبه، مثل کنیز حاج باقره‌کاری می‌کنی دو برابرش غر می‌زنی. یالا پاشو برو ظرفای برنج رو از تو آشپزخونه بیار پسرم.

من که از شنیدن اسم نذری به وجد آمده بودم، با کنجکاوی پرسیدم:

— نذری؟! آخ جون... حالا چی می‌خواین بپزین؟
 زن‌عمو نگاهی به من انداخت و با مهربانی جواب داد:
 — با اجازه تون شله‌زرد.
 — چه خوب، ولی حالا چرا این قدر بی‌خبر و یهوایی؟
 روزیه با همان لحن خسته و خواب‌آلود گفت:

— به جای سین جیم کردن بیا پایین کمک، ناسلامتی شما دختر این خونه هستی، بعد من و امیرعلی بدبخت باید از صبح زود بشیم وردست این خانم‌ها واسه شله‌زرد پختن.

سرم را به سمتی که روزیه با دستش نشان داد، چرخاندم. امیرعلی را دیدم که گوشه‌ی ایوان روی قالیچه‌ی کوچکی نشسته و مشغول کندن پوست بادام‌ها و خلال کردن آن‌ها بود. پس با صدای تقریباً بلندی به او سلام کردم، نگاهی به من انداخت، لبخندی زد و جوابم را داد و بعد فوراً چشمان غرق در نجابتش را از صورتم برداشت. در همین موقع مادر که لبش را با دندان‌گاز می‌گرفت روبه من گفت:

— آذر جون! سرتو ببر داخل. دری، همسایه‌ای، کسی می‌بیندت، خوبیت نداره. سر باز و ایسادی دم پنجره هوار هوار سوال می‌پرسی؟

با این جمله‌ی مادر تازه متوجه موهای پریشان خودم و دلیل شرم نگاه امیرعلی شدم. پس فوراً از پنجره فاصله گرفتم. کمی روی تختم نشستم. نمی‌دانم چرا ذهنم درگیر حالت چشمان معصوم و لبخندهای ملیح و مردانه‌ی امیرعلی شده بود.

ساعت دیواری داخل سالن پذیرایی یازده ضربه نواخت. با عجله از آشپزخانه خارج شدم. کاسه‌های چینی گل قرمزی را برای مادر به حیاط می‌بردم که صدای سرفه‌های بی‌بی‌گل نظرم را جلب کرد. وارد راهرو شدم و در اتاقش را آرام گشودم. او روی تخت تکیه بر دیوار نشسته بود و با دیدنم لبخندی زد و هیچ نگفت.

— بی‌بی جون حالتون خوبه؟ آب بیارم براتون؟
 — نه دخترم تازه دارو خوردم الان بهتر می‌شم، حال من که خوبه، حال شله‌زرد نذریمون چطوره؟
 — بدک نیست ولی آگه روی ماه شما رو ببینه عالی می‌شه.

پس به بی‌بی کمک کردم تا از روی تخت بلند شود و با هم به حیاط رفتیم. همه دور دیگ شله‌زرد جمع شده بودند و به دستور مادر یک به یک محتویات دیگ را با ملاقه‌ی چوبی بلندی هم می‌زدند و زیر لب دعا می‌کردند. تنها روزیه چون به این مراسم اعتقادی نداشت کنار حوض نشسته بود و در جواب اصرارهای مادر برای هم زدن نذری با صدای بلند گفت:

— خدا خودش می‌دونه چی می‌خوام، دیگه مزاحمش نمی‌شم و نوبتم رو می‌دم به نفر بعدی.

مادر و زن‌عمو تمام کاسه‌های چینی را از شله‌زرد پر کردند و من و آلاله هم با دارچین روی آن‌ها تزئین کردیم و داخل سینی گذاشتیم تا پسرها در محل بین همسایه‌ها پخش کنند. آن‌ها هم ظرف مدت زمان کوتاهی با سینی خالی به خانه برگشتند. سپس همگی روی تخت کنار حیاط دور هم نشستیم و مشغول خوردن شله‌زرد خوشمزه شدیم. چهره مادر نگران به نظر می‌رسید. بی‌بی‌گل که متوجه حال او شده بود با مهربانی پرسید:

— چیزی شده زرین جان؟ انگاری دلواپسی.

— بله خاله جون، آخه حاج محسن از سر صبحی رفته بیرون برای پیاده‌روی، هنوز برنگشته، خیلی دیر کرده. دلم بدجور شور افتاده...

زن‌عمو وسط حرف مادر پرید و جواب داد:

— نگران نباش خواهر! با آقا محمود رفتن امام‌زاده صالح. فکر کنم تا بعد از ظهر همون جا باشن.

مادر نگاهی به بی‌بی‌گل انداخت و با لحن گله‌مندی گفت:

— می‌بینین خاله جون! بیست سال و اندی که زن حاج محسن شدم، ولی تا

حالا یکبار درست و حسابی نگفته کجا می‌ره، همیشه منو تو بی خبری می‌ذاره. آخه معتقد زن‌ها نباید از کار مردشون سر دربیارن، هر جا می‌ره، هر وقت میاد یک کلام به من چیز می‌نمی‌گه؛ اصلاً دل‌نگرونی من برایش مهم نیست. اگه لیلا جون نمی‌دونست این آقایون کجا رفتن و کی میان من باید تا بعد از ظهر دلم هزار راه می‌رفت، آخه این درسته؟

بی‌بی‌گل با مهربانی دستان او را در دستانش گرفت و با لحن مادرانه‌ای جواب داد:

— تصدقت بشم مادر. اشکال نداره، مردن دیگه، مردا همه از یه قماشن. یه کم بالا، یه کم پایین دارن، ولی سرو تهشون یه کرباسه. خودت رو ناراحت نکن این آقا محسن خیلی زود مرد شد، اصلاً بچگی نکرد واسه همینه که این قدر قلدره. روزگار تخس و مغرورش کرد. دست خودش نیست. حالا شما به خانومی و بزرگی خودت این پسر بد اخلاق و غد من رو ببخش.

بعد صدایش را آهسته‌تر کرد و ادامه داد:

— جلوی چشم بچه‌ها از پدرشون بد نگو، ابهت مردت می‌ریزه. در ضمن شگون نداره پای بساط نذری آه حسرت بکشی. به جاش دعا کن خدا یه عقلی به محسن و یه پولی به من بده!

و بعد کمی از شله‌زردش را خورد و روبه ما گفت:

— هیچ می‌دونستین، خاطرخواهی آقا جون‌تون از سر همین نذری بوده؟

با تعجب پرسیدم:

— چی؟! خاطرخواهی؟ مگه آقا جون من هم از این کارا بلده؟

— بله مادر، کجاشو دیدی اگه حاج محسن دلبسته‌ی زرین نشده بود، الان، نه شمایی بودین و نه این دورهمی با صفای امروز...

روزبه خنده‌ای از سر شیطنت کرد و گفت:

— پس حالا که فهمیدم وجود من ماحصل این شله‌زرده با اشتهای بیشتری

می‌خورمش.

همه از این جمله‌ی او خندیدند ولی من که غرق در کنجکاوای بودم با اشتیاق پرسیدم:

— خب بی‌بی جون، حالا قضیه‌ی خاطرخواهی مادر و آقا جون چی بوده؟

مادر فوراً وسط حرفم پرید و با لحن جدی گفت:

— خب دیگه بسه، خجالت نمی‌کشی جلوی بزرگ‌تر از این سوالا می‌پرسی؟

اون یه جریان بود مربوط به گذشته تموم شد. می‌دونی که آقا جونت بدش میاد از گذشته‌ها حرفی زده بشه.

واکنش او به قدری تند بود که با وجود آن همه شوق و کنجکاوای، ناگزیر به سکوت شدم.

زن عمو که به خوبی متوجه جریان شده بود، برای شکستن سنگینی فضای حاکم با لخنند گفت:

— آذر جون، هیچ می‌دونستی من با بی‌بی‌گل نسبت خونی دارم؟

— نه نمی‌دونستم، چه نسبتی؟

— چه طور نمی‌دونستی؟! خوب بی‌بی عمه‌ی من می‌شن.

من و روزبه هر دو با تعجب پرسیدیم:

— چی؟ عمه؟!؟

امیرعلی که از تعجب و لحن بیان ما خنده‌اش گرفته بود گفت:

— واقعاً نمی‌دونستین؟! پس شما حسابی از روابط پیچیده‌ی خانوادگی فرهمند بی‌خبرین.

روزبه روبه مادر به شوخی گفت:

— مامان جان چرا با ما این کارو می‌کنین؟ چرا تا حالا به ما چیزی درباره‌ی

روابط پیچیده‌ی خانوادگی فرهمند نگفته بودین؟

زن عمو فوراً جواب داد:

— باشه روزبه خان برات دارم، پسر منو مسخره می‌کنی؟

— نه زن عمو جان، فقط سوالم رو مطرح کردم.

— چه می‌دونم شاید تا حالا موقعیتش پیش نیومده. این قدر چیزها هست که شما نمی‌دونین و شاید هم هیچ وقت نفهمین.

بی‌بی گل حرف مادر را قطع کرد.

— صبر کنین، آسیاب به نوبت. این تازه اولیش بود، خودم هر چیزی رو که نمی‌دونین براتون تعریف می‌کنم... یکی از وظایف بی‌بی بودن همینه.

تمایل بی‌بی گل برای آشکار کردن داستان‌های گذشته در مقابل اصرار مادر برای مخفی کردن آن‌ها، موضوع خاطرخواهی آقاجون و عدم رضایت مادر از بازگو کردن آن و شاید چندین و چند اتفاق جالب دیگر که در سال‌های دور به وقوع پیوسته و حالا به فراموشی سپرده شده بودند، اشیاق و صف‌ناپذیری را برای شنیدن داستان‌های بی‌بی گل در من به وجود آورده بود، پس می‌بایست خودم را به او نزدیک‌تر می‌کردم.

آن روز آقاجون و عمو محمود بعد از اذان مغرب به خانه برگشتند. زن عمو و مادر برای شام ماهی شکم‌پر درست کرده بودند. طبق معمول این سه روز، قرار شد شام را داخل حیاط بخوریم. شب‌های پاییز با نسیم خنک گاه به گاهش آخرین فرصت برای شب‌نشینی در حیاط را محیا می‌کرد. چون زمستان با اولین کوله‌بار برفی و سرمای استخوان‌سوزش مجال چنین لذتی را به ما نمی‌داد.

به کمک پسرها سفره را روی تخت داخل حیاط پهن کردم. مادر همیشه روی چیدمان سفره و سواس خاصی داشت و سعی می‌کرد همه چیز مرتب و به قاعده روی آن حاضر باشد.

— آذر جان مادر! سیرترشی‌ها رو یکی درمیون بین بشقاب‌ها بچین، روزبه جان پسر! دیس‌های سبزی‌پلو رو بین دیس‌های ماهی بذار، در شیشه نوشابه‌ها رو باز کن. کنار لیوان‌ها یخ بذار، آلاله مادر تو چه قدر می‌ری می‌ای هی پات رو می‌زاری روی سفره، مهمونا بدشون میاد...

و هزارو یک ایراد دیگر که به نظر ما کوچک و بی‌اهمیت می‌آمدند ولی برای

مادر مهم بودند و در آخر او را به یک زن کدبانوی هنرمند تبدیل می‌کرد؛ اما آقاجون به شدت مخالف این باید و نبایدهایی بود و به همین دلیل ریزبینی‌های مادر را و سواس تلقی می‌کرد.

آن شب هم در هیاهو و بذله‌گویی‌های مهمانان خون‌گرم جنوبی ماگذشت و به خیل خاطرات خوب من و شاید همه افرادی که آنجا حضور داشتند پیوست.

روی تخت خوابم دراز کشیده بودم، ساعت دیواری داخل پذیرایی، در طبقه پایین، دوازده ضربه بلند نواخت. شب کم‌کم از نیمه می‌گذشت. سعی داشتم در ذهنم با توجه به صحبت‌های بی‌بی گل داستانی از آشنایی مادر و آقاجون درست کنم. در حال خودم بودم که صدای زمزمه‌هایی را از طبقه پایین شنیدم پس بلافاصله روسری‌ام را سرم کردم و آرام از پله‌ها پایین رفتم. چراغ آشپزخانه و اتاق مهمان‌ها روشن بود. روی آخرین پله ایستادم. مادر با عجله از آشپزخانه بیرون آمد درحالی‌که یک لیوان جوشانده در دستش داشت، نگاهی به من انداخت و گفت:

— چرا بیدار شدی مادر؟ برو بخواب.

— چی شده؟ این همه سروصدا برای چیه؟

— هیچی، بی‌بی گل حال شون خوب نیست.

مادر این جمله را گفت و به داخل اتاق مهمان‌ها رفت. من هم گیج و ناراحت وسط سالن نشیمن، که یک سرش به آشپزخانه و سر دیگرش به راهرویی که اتاق بی‌بی گل در آنجا قرار داشت، منتهی می‌شد ایستاده بودم که یک مرتبه امیرعلی با یک مشت دستمال خونی از اتاق بی‌بی گل خارج شد و به سمت آشپزخانه دوید.

وقتی از مقابل من گذشت، اصلاً متوجه حضورم نشد. با دیدن این صحنه فوراً خودم را به اتاق مهمان‌ها رساندم. بی‌بی گل بی‌جان روی تخت نشسته بود و سرفه‌های خشک و خش‌دار می‌کرد. زن عمو لیلا هم کاسه‌ی مسی بزرگی زیر

دهان او گرفته بود و آرام اشک می ریخت، مامان زرین سعی داشت با قاشق چایخوری جوشانده‌ی داخل لیوان را به آرامی در دهان بی بی گل بریزد. آقاجون و عمو محمود هم با کمی فاصله از تخت، کنار پنجره ایستاده بودند و با هم آهسته صحبت می کردند. مبهوت به چهارچوب در اتاق تکیه دادم. بغض گلویم را گرفته بود. اتاق فضای سنگین و خفقان‌آوری داشت. با دیدن حال بی بی گل دوست داشتم گریه کنم. در همین حین امیرعلی با عجله وارد اتاق شد. خیلی نگران و عصبی به نظر می رسید. وقتی دید مادر سعی دارد دمنوش را در دهان بی بی گل بریزد با عصبانیت گفت:

— خواهش می کنم، این معجون رو به بی بی گل ندین. چه قدر گفتم درمان خودسرانه نکنین؟! اینم نتیجه اش. بی بی گل آسم داره، سرفه‌ی سرماخوردگی نیست که هی نعناع داغ و آویشن می دین بهش، اینا آسم رو تحریک می کنه.

مادر دستپاچه روبه امیرعلی کرد و گفت:

— پسرم! من خودسر اینو درست نکردم، آقا محمود گفتن!

— ببخشید زن عمو جان! منظورم به شما نیست، منظورم به اونایی که سه ماهه دارن بی بی گل رو با این داروهای گیاهی درمان می کنن بود، آه... پس این روزبه کجا رفته؟

آقاجون با دیدن عصبانیت امیرعلی کنارش آمد و آرام گفت:

— آقای دکتر! عمو جان! داروخانه نزدیکه روزبه الان می رسه ولی فکر نمی کنی بهتره بی بی گل رو ببریم بیمارستان؟ به نظرم حالش وخیمه.

— نه عمو جان! الان صلاح نیست تکون شون بدیم فقط اگه روزبه زودتر داروها رو برسونه کارهای اولیه رو خودم انجام می دم. فردا صبح که بهتر شدن می برم شون بیمارستان وابسته به دانشگاه خودمون استادم اونجاست. این چند روز تعطیلی ما رو از درمان بی بی گل عقب انداخت. دو روزه که داروهاشون تموم شده، یک کلام به من نگفتن براشون تهیه کنم، بعد به صلاح دید خودشون، داروهای گیاهی که برای آسم مضره رو مصرف کردن تا جایی که حالشون

این قدر وخیم شده.

در همین حین صدای ترمز ماشین آقاجون به گوش رسید و لحظاتی بعد روزبه شتابان با یک کیسه پر از دارو و سرم وارد شد. امیرعلی از همه ما خواست تا اتاق را ترک کنیم. موقعی که داشتم بیرون می رفتم، نگاهی به چشمان معصوم بی بی گل انداختم و در آن لحظه احساس کردم سالها از داشتن چنین فرد با ارزشی در زندگی ام محروم بودم. دقایق پر استرسی را سپری کردیم تا بالاخره، امیرعلی و روزبه در را باز کردند و بعد همگی وارد اتاق شدیم. به وضوح اندوه را در چهره‌ی بی بی گل می دیدم. آقاجون از امیرعلی پرسید:

— حال شون چگونه پسر؟

— بهتره خدا رو شکر. ولی فردا باید ببرم شون بیمارستان.

آن شب تا حوالی صبح همه بیدار بودیم. مادر و زن عمو در اتاق بی بی گل، عمو و آقاجون در سالن پذیرایی و روزبه و امیرعلی در حیاط، من هم در گوشه‌ی اتاق نشیمن تکیه بر پشتی ابری چمباتمه زده بودم، که در همان وضعیت خوابم برد.

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. خاله سیمین بود.

— سلام دخترم! حالت خوبه؟

— سلام خاله جون، شما خوبین؟ رویا و سارا خوبین؟

— خدا رو شکر، از بی بی گلت چه خبر؟

— خبری ندارم، صبح رفتن بیمارستان.

— می دونم عزیزم، نگران نباش. راستی آلاله هم پیش منه. برای ناهارتون هم غذا درست می کنم می دم عمو احمد براتون بیاره.

— مرسی، خاله جون. رویا کجاست؟

— رفته دانشگاه، بهش گفتم به استادتون بگه تو یه مشکلی برات پیش اومده، نمی ری دانشگاه.

— مرسی خاله جون.